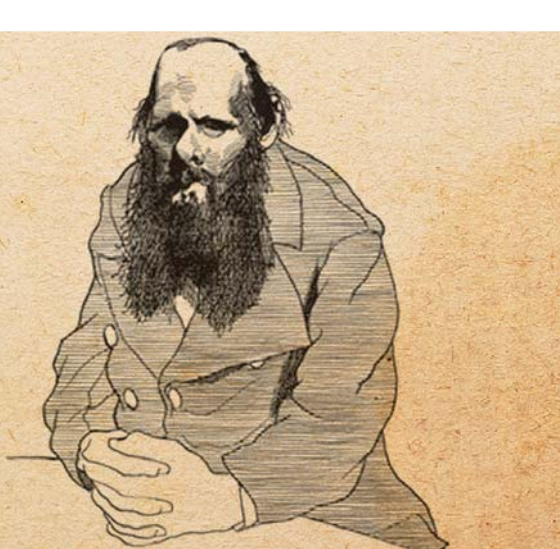




نادر شهریوری (مدقی)

شکل‌های زندگی: رستاخیز راسکولنیکوف

مفهوم جوانی در داستایفسکی

می‌کند. برای ذهنی ایدئولوژیک که با برنامه مبادرت به قتل می‌کند یازده روز زمان کمی برای پیشیمانی است. آخر او مدتی تصوراتش را پرورانده بود و آن همه برای آن فداکاری کرده بود، مگر آنکه چیزی فراتر از ایدئولوژی وجود داشته باشد که او را به تأملی جدی‌تر درباره زندگی و مسائل وجودی بکشاند، پس از محاکمه انتظار می‌رفت حکم صادره به وسیله قضات بسیار سنگین باشد اما این‌طور نبود. حکم بسیار سبک‌تر از آن چیزی بود که انتظار می‌رفت. «... حکم نهایی درباره جنایت بیش از آنچه انتظار می‌رفت سبک بود، شاید به دلیل آنکه خود محکوم نه‌تنها نمی‌خواست خود را تبرئه کند بلکه مایل بود خوشتر را دریافتگی به این باور اسطوره‌ای ایمان دارد که آدمی با کفاره‌ای که به خاک می‌دهد، عفو می‌شود. آنگاه خاک این مؤنث شکبیا و خاموش به گنهار خود شفا و نیرو می‌دهد، در گنهارِی که گناه خود را با زنج می‌شوید نوعی تعارض نفرین و نجات (لغن و آمرزش) وجود دارد. مگر آنکه عشق در او خاموش نشده باشد»^۶ عشق در راسکولنیکوف البته به‌واسطه سونیا خاموش نمی‌شود. سونیا واسطه رستگاری راسکولنیکوف است؛ «پس مرا رها نخواهی کرد سونیا؟ سونیا فریاد زد:

– نه، نه، نه هرگز و هیچ کجا! به دنبال روان خواهم شد، به هر کجا بروی! خداوند!... وای بر من بخت‌برگشته!...». آخر چرا من بیشتر تو را نمی‌شناختم! چرا قیلا به اینجا نمی‌آمدی؟ وای خداوند!»^۷

در اندیشه داستایفسکی اراده‌ای وجود دارد – که بالاتر از همه اراده‌هاست؛ آیا خداوند است؟ تقدیر است؟ زندگی است؟ آن کلام ناگفته چیست؟ آیا عشق است؟ هر چه هست آن اراده بر قوانین طبیعت و بر رفتار مکانیکی و بر ایدئولوژی فائق است و در واقع برتری دارد. این اراده است که رفتار مکانیکی و یا به‌تعبیری رفتار ایدئولوژیک آدمی را بدل به رستاخیزی واقعی می‌کند. رستاخیز در داستایفسکی همواره نوعی گشایش است، جوانی است، نوعی حیات و زندگی است «من رستاخیزم و حیات» یوخنا (۶–۲۵)

بی‌نوشته:

نیکچه نیز تعبیری مشابه آلیوشا دارد آنجا که می‌گوید: سؤال از معنای زندگی به انکار آن می‌انجامد. همواره میان نیکچه و داستایفسکی نوعی خویشاوندی وجود دارد.

«* همان‌طور‌که اندره زید می‌گوید داستایفسکی را نمی‌توان به‌آسانی در چارچوبی معین از جناحی فکری و سیاسی قرار داد. اما همواره می‌توان تعبیری را‌دیکال از او استنتاج کرد. با این حال نیز می‌توان همواره او را نویسنده محافظه‌کار در نظر آورد.

«* منظور از «بخت‌برگشتگی» یعنی بخت به او روی خوش نشان داد که باعث می‌شود رنج بگذش.

۱، ۲، ۳، ۴، ۷، ۲۷) جنایت و مکافات داستایفسکی، مهری آهی برادران کارامازوف، داستایفسکی، صالح حسینی (۳) آزادی و زندگی تراژیک ویسلاف ایوانوف، رضا رضایی (۶)

آنها جهانی هم نخواهد بود. در پایان کتاب و بعد از داستان «خانه ماتریونا»، بخشی با عنوان «خرده‌ریزها» هم ترجمه شده. «خرده‌ریزها» قطعات کوتاهی است که سالزنتسین در فاصله سال‌های ۱۹۵۸ تا ۱۹۶۰ نوشت و بعدها آن‌ها را در مجموعه‌ای به همین نام به صورت سامیزدات منتشر کرد. او بعد از بازگشت به روسیه، در دهه ۱۹۹۰ با هم به نوشتن «خرده‌ریزها» پرداخت و قطعاتی که همراه با «خانه ماتریونا» ترجمه شده‌اند از مجموعه دوم انتخاب شده‌اند. ایده‌های سالزنتسین به صورت روشن‌تری در این قطعات کوتاه دیده می‌شود و برای مثال در یکی از این قطعات با عنوان «شرمساری» می‌خوانیم: «چه دردناک است شرمسار وطن بودن، آن‌گاه که وطن در دست مشت‌ی نیرنگ‌باز بی‌رگ است که از سر بی‌دبیری و خودخواهی اداره‌اش می‌کند، آن‌گاه که در چشم جهانیان چهره‌ای گستاخ، مودی و بی‌ارج دارد، آن‌گاه که فقر و پریشانی چنان در تاروپود زندگی مردم لانه کرده که به‌هیچ‌روی نمی‌توان چاره‌اش کرد. احساسی است خفت‌بار که آدمی را رها نمی‌کند، احساسی ماندگار که، خلاف احساسات روزمره پیش‌باافتاده، به آسانی زوده نمی‌شود. آری، این شکنجه و خفقانی بی‌پایان و همیشگی است که با آن از خواب برمی‌خیزی. تنها مرگ، که از غم و اندوه شخصی رهایت می‌کند، از جنگ این شرمساری نجات می‌دهد، اما در هنوز در شمار زندگانی و این شرمساری همچنان بر تو سایه افکنده. تاریخ سزیمینمان را ورق می‌زنی و به زرقانی آن می‌روی. در پی رویدادهای فرخنده و امیدبخش می‌گروی، لیک حقیقتی تلخ رهایت نمی‌کند؛ می‌دانی بارها و بارها اقوامی در این کره خاکی به مغاک فراموشی رفته‌اند: آری، بارها و بارها، اما نه، در جایی دیگر، در تمام آن بیست و پنج استانی که دیدم، از امید سرشار شدم. آیا به‌راستی آنان زنجیر تقدیر را از هم نخواهند گسست؟ آری، خواهند گسست. هنوز توان گسستش را دارند.» آن چه از این قطعه و نیز داستان «خانه ماتریونا» برمی‌آید، امیدی است که سالزنتسین به تغییر شرایط جامعه‌اش داشته و نیز حساسیتی که او در سخت‌ترین شرایطش نسبت به اوضاع اجتماعی اطرافش داشته است.

درباره خانه ماتریونا اثر آلساندرو سالزنتسین، ترجمه عبدالرضا ناطقی

تاریخ فراموشی

پیام حیدر قزوینی

آغاز می‌شود. او آن قدر خسته است که می‌خواهد از هر نگاه و هر صیادی دور باشد و به این خاطر از یک تبعید به تبعیدی دیگر می‌رود. ایگناتیچ، بعد از مدتی جست‌وجو سرانجام در خانه بیزرنی با نام ماتریونا ساکن می‌شود. در دهکده‌ای که انگار بیرون از دنیاست و در خانه‌ای فرّتوت و سالخورده و بی‌روح که جای امنی برای سوسکه‌ها و موش‌های است که آزادانه در آن جولان می‌دهند. شروع داستان خبر از وقوع واقعه‌ای در گذشته می‌دهد که انگار کسی از آن خبر ندارد: «در فاصله ۱۸۴ کیلومتری مسکو، در خط آهنی که به سمت موروم و قازان می‌رود، حدود شش ماه پس از آن واقعه، هنوز تمامی قطارها حرکت خود را کند می‌کردند و به احتیاط می‌گذشتند. مسافران به پشت شیشه‌ها یا خروجی واگن‌ها می‌آمدند و می‌پرسیدند: «راه را تعمیر می‌کنند؟ برنامه قطار عوض شده؟» ولی هیچ‌یک از این‌ها نبود. پس از عبور از نقاط قطار دوباره سرعت می‌گرفت و مسافران سرجای خود می‌نخستند. فقط کارکنان قطار که واقعه را به خاطر می‌آوردند، می‌دانستند موضوع از چه قرار است... و البته من». داستان شرح این ماجرا است و راوی به‌عنوان شاهد به روایت آن می‌پردازد. ایگناتیچ و ماتریونا به طور اتفاقی با هم مواجه شده‌اند، اما هر دو قربانی جهانی هستند که در آن زندگی می‌کنند. جهانی که اراده آدم‌ها نقش چندانی در تعیین سرنوشت‌شان ندارد. ایگناتیچ مثل خیلی دیگر از آدم‌های آن دوره از روسیه سال‌های زیادی از عمرش در اردوگاه کار اجباری هدر شده و ماتریونا هم زندگی‌اش را به پای جنگ باخته است. ماتریونا حالا بی‌زنی شصت‌ساله است که با فقر و بدبختی تنها مانده، شوهرش در جنگ ناپدید شده و شش فرزندش یکی بعد از دیگری مرده‌اند.

خانهٔ ماتریونا آلساندرو سالزنتسین

«خانه ماتریونا» ی آلساندرو سالزنتسین، اگرچه شباهت زیادی به زندگی خود نویسنده دارد. اما از سویی روایت زندگی بخش غالبی از مردم روسیه در میانه قرن بیستم هم هست. زندگی فلاکت‌باری که در آن نه ردی از امید به آینده است و نه لذتی از زندگی در وضعیت فعلی، اما با این حال هنوز هم می‌شود اینجا و آنجا آدم‌هایی را دید که آرزوی پاره‌کردن زنجیرها و راهی از شب هول را دارند و امیدی هرچند مبهم در ذهنشان باقی است. راوی «خانه ماتریونا» مردی است که سال‌ها زندانی بوده و عمرش در اردوگاه کار اجباری تلف شده و بعد از آزادی‌اش، مکان پرت و دورافتاده‌ای را جست‌وجو می‌کند تا از هیاهوی جهان اطرافش دور باشد و با کار معلمی روزگار بیاویزند مهربش را بگذرانند. او بعد از ۱۰ سال به روسیه بازگشته و می‌داند که دیگر هیچ‌کس انتظارش را نمی‌کشد و می‌خواهد به جایی در اعماق روسیه پناه ببرد. او از آن دست آدم‌هایی است که زجر کشیده، اما هنوز همه‌چیزش را نابخته و در دلش همچنان روسته‌اصل و واقعی» که رد انسیت در آن باقی باشد را جست‌وجو می‌کند. سرگذشت زندگی سالزنتسین نیز مثل اغلب نویسندگان و شاعران دوره حکومت استالین با سانسور و تعقیب و زندان همراه بوده. او سالی بعد از انقلاب اکتبر به دنیا آمد و بعد از اتمام تحصیلات اولیه‌اش در شهر راستوف، در دانشکده ریاضی و فیزیک به تحصیل پرداخت. سالزنتسین در سال ۱۹۴۵ به‌خاطر چند جمله‌ای که در یکی از مکاتبه‌های شخصی‌اش درباره حکومت و استالین نوشته بود، دستگیر و زندانی می‌شود و بعد هم هشت سال از عمرش را در اردوگاه کار اجباری می‌گذراند. بخش زیادی از ایده‌ها و نوشته‌های سالزنتسین محصول همین دوره از زندگی اوست و رد این سال‌ها در داستان‌های او دیده می‌شود. او در بسیاری از آثارش راوی رنج مردمی است که خود او نیز یکی از آنها بوده و داستان‌هایش بازنمایی وجدان جمعی مردم روسیه است. ایگناتیچ، راوی داستان «خانه ماتریونا»، درست مثل خود سالزنتسین سال‌ها در زندان و اردوگاه کار اجباری بوده و همچنین او هم معلم ریاضی است. با این حال گذشتہ راوی داستان نامعلوم است و روایت او از لحظه بازگشت به روسیه بعد از اتمام دوران زندانش

«شخص غیرعادی مجاز است»

در آغاز یک نقل قول بود. همین چند کلمه‌ای که راسکولنیکوف آن را در روزنامه‌ای چاپ کرده بود. راسکولنیکوف در مقاله‌اش گفته بود مردم دو دسته‌اند: دسته اول مردم طبقه عادی که به درد زندگی طبیعی مثل خوردن و تولیدمثل می‌خورند و دسته دوم مردم واقعی یعنی کسانی که توانایی یا استعداد آن را دارند که در محیط خود حرف تازه‌ای بزنند. او این مردم واقعی را غیرعادی نام می‌دهد. بعدها پارفیری پتروویچ بازپرس باهوش پرورنده گفته بود این «چند کلمه» نخستین تلاش جوان بود. غبار و تاری که در درون مه در ارتعاش بود جوان را در حالت جذب و سرشاری قرار داده بود. گوپی قلبش از شدت شور و هیجان و غرور می‌خواهد کنده شود. ظاهراً او خود را مجاز به هر کاری می‌دانست اما از نظر بازپرس اشتیاق فروخته جوانی چه‌بسا خطرناک‌تر می‌نمود. داستایفسکی در یادداشت‌هایش درباره راسکولنیکوف می‌گوید: «... به یاد داشته باشید که او جوانی بیست‌وسه‌ساله است». داستایفسکی هرگز فراموش نمی‌کرد که قهرمانان اصلی داستان‌هایش جوان هستند. راسکولنیکوف، آلیوشا، میشکن استاوروگین و ... این کلمات هرکدام اهمیتی خاص دارند. داستایفسکی «جوان» در جست‌وجو برای «کلام ناگفته در آینده» است زیرا جوان آینده را پیش‌رو دارد. «کلام ناگفته در آینده» با عقاید مذهبی داستایفسکی همخوانی دارد، گوینا اتفاقی بزرگ و به یک تعبیر رستاخیزی در جریان خواهد بود، رستاخیزی که با زمان پیوندی ناگسستی دارد زیرا کلام ناگفته تنها در آینده گفته خواهد شد. داستایفسکی در ادامه یادداشت‌هایش درباره راسکولنیکوف بیشتر توضیح می‌دهد: «او آدم خاصی بود، جوان بود و ذهنی ساده و مطلق و در نتیجه ظالمانه داشت». این کلمات هرکدام اهمیتی خاص دارند. داستایفسکی برای تشریحشان خواننده رمان را به گفت‌وگوی راسکولنیکوف با ناستاسیا کلفت صاحب‌خانه‌اش می‌کشاند: ناستاسیا از راسکولنیکوف می‌پرسد که چرا دیگر تدریس نمی‌کند و او با بی‌میلی می‌گوید: برای این که بابت تدریس بچه‌ها پول خوبی نمی‌دهند با چند کوپک ناچیز چه می‌توان کرد؟ ناستاسیا می‌گوید: پس تصور می‌کنم می‌خواهی به یکباره خوشبخت شوی؟ راسکولنیکوف به طور غریبی به او نگاه می‌کند. لحنهای مکث می‌کند و سپس محکم پاسخ می‌دهد بله درست است. آنچه داستایفسکی در توصیف راسکولنیکوف بر آن تاکید می‌کند به یکباره خوشبخت‌شدن است. این ذهن – ذهن داستایفسکی – منابع تئوریک خود را می‌تواند از منابع متعدد به دست آورد؛ یکی از آن منابع تئوریک و آگاهی‌دهنده به‌خصوص در دوره‌ای که داستایفسکی رمان‌هایش را می‌نوشت، دوره شیوع علم و استدلال‌های مکانیکی بود. راسکولنیکوف قبل از جانیاتی که بر اثر آن بیرون رهاشور و خواهرش لیووا را می‌کشد به‌طور کاملاً اتفاقی گفت‌وگوی یک دانشجو و افسر جوان را می‌شنود و استدلال مکانیکی نهفته در سخنان دانشجو را مشابه استدلال‌های خود می‌یابد و بسیار هیجان‌زده می‌شود. دانشجو با حرارت استدلال خود را برای دوستش که افسر جوانی است این‌گونه شرح می‌دهد: «اجازه بده، می‌خواهم از تو سوآلی جدی کنم... ببین از یک طرف بیزرن احق، بی‌فکر، شرور، بیماری که به درد هیچ‌کس نمی‌خورد بلکه به حال همه‌کس مضر است و خودش هم نمی‌داند چرا زنده است و ممکن است همین فردا بمیرد... از طرف دیگر نیروهای جوان تازه‌ای بیوهود و بی‌پشتیبانی از بین می‌روند از این قبیل هزاران‌اند و همه جا فراوان صیدلکه هزار کار و نیت خیر را می‌توان با پول بی‌زرن اصلاح و عمل کرد... او را بکش، پولش را بردار... یک جنایت ناچیز کوچک با هزاران کار نیک آیا شسته نمی‌شود؟ یک مرگ و در عوض صدها جان، آخر این حساب روشن است.»^۱

عطف کتاب

جیره‌دستی دیکنز جوان

«یادداشت‌های پیک‌ویک» که یکی از طنزآمیزترین کتاب‌های چارلز دیکنز است، از چند حیث اثر مهمی در بین آثار دیکنز به شمار می‌رود؛ یکی این‌که بخش زیادی از شهرت اولیه دیکنز به واسطه انتشار این رمان بوده و دیگر اینکه طنز خاص دیکنز در این رمان به خوبی قابل مشاهده است. «یادداشت‌های پیک‌ویک» رمان حجیمی است که اولین‌بار در سال ۱۸۳۷ به چاپ رسید و در همان زمان هم بسیار موفق بود. دیکنز در سال ۱۸۱۲ متولد شد، اگرچه خانواده‌اش به لحاظ مالی فقیر نبودند اما بعد از چندسالی پدرش ورشکست می‌شود و چارلز مجبور می‌شود برای گذران زندگی‌اش در یک کارگاه واکس‌سازی کار کند. این اتفاق تأثیر زیادی در زندگی دیکنز داشت، به‌طوری‌که تا پایان عمرش این تأثیر در او باقی ماند. دیکنز در دوازده سالگی برای اولین‌بار به مدرسه رفت و چند سالی بعد به عنوان گزارشگر آزاد مشغول به کار شد و از همین‌جا بود که زندگی او با پیشرفت روبه‌رو شد. او به عنوان گزارش‌نویس، موفق بود و بعد در ابتدای جوانی‌اش نوشتن «یادداشت‌های پیک‌ویک» را شروع کرد، درحالی‌که تنها بیست‌وچهار سال داشت. با این‌حال این رمان نشانه‌های زیادی از جیره‌دستی نویسنده‌اش، خاصه در توصیفات و فضاسازی‌ها و نیز استفاده از عنصر طنز در خود دارد. دیوید الیس، استاد ادبیات زبان انگلیسی دانشگاه کنت، در بخشی از دیاجچه نسبتاً مفصل کتاب درباره نخود توصیف و طنز در این رمان دیکنز نوشته: «ارتباط میان توانمندی‌های دیکنز در توصیف و طنز ممکن است همیشه این چنین لازم و آشکار به نظر نیایند، اما این دو در یادداشت‌های

دیوید دیکنز

دیوید دیکنز

دیوید دیکنز

نیک‌ویک به ذوق نمایشگرانه دیکنز یعنی استعدادی برای بیان کمدی موقعیت یاری می‌رسانند... موفقیت بزرگی که این حقیقت‌ها که در دیدم و درس‌هایی که مثل سلیمان در سفرهایش آموختم، درس‌هایی بود که تنها از طریق ناگامی و از دست‌دادن چیزی به دست می‌آمد. موقع گفتن قصاصم که به نوبه خود داستانی حقیقی است، آن حقیقت‌ها را با شما در میان می‌گذارم. اما اول از همه بگذارید بگویم منظورم از حقیقت چیست. این واژه را در همان معنا و به همان شیوه‌ای به کار می‌برم که قصه‌گوها به کار می‌برند؛ یعنی آطور که آموزگار پیرم، لنی، از حقیقت حرف می‌زد...».

یادداشت‌های پیک‌ویک

چارلز دیکنز
ترجمه پرویز همتیان
بروجنی نشر چشمه

پیک‌ویک به ذوق نمایشگرانه دیکنز یعنی استعدادی برای بیان کمدی موقعیت یاری می‌رسانند... موفقیت بزرگی که این حقیقت‌ها که در دیدم و درس‌هایی که مثل سلیمان در سفرهایش آموختم، درس‌هایی بود که تنها از طریق ناگامی و از دست‌دادن چیزی به دست می‌آمد. موقع گفتن قصاصم که به نوبه خود داستانی حقیقی است، آن حقیقت‌ها را با شما در میان می‌گذارم. اما اول از همه بگذارید بگویم منظورم از حقیقت چیست. این واژه را در همان معنا و به همان شیوه‌ای به کار می‌برم که قصه‌گوها به کار می‌برند؛ یعنی آطور که آموزگار پیرم، لنی، از حقیقت حرف می‌زد...».

سال سیزدهم • شماره ۲۳۹۹ روزنامه

مرور

داستان جهان

مرگ وخیانت

«دیوار آتش» عنوان رمانی است از هنینگ ماننکل که با ترجمه شکبیا محبعلی در نشر هیرمند به چاپ رسیده است. هنینگ ماننکل نویسنده‌ای سوئدی است که عمده شهرتش به خاطر داستان‌هایی است که در ژانر پلیسی و جنایی نوشته و پیش‌تر هم آثاری از او به فارسی منتشر شده بود؛ ازجمله رمان «پنجمین زن» او که کمی پیش توسط نشر هیرمند منتشر شده بود. «دیوار آتش» نیز رمانی پلیسی است در چهل فصل و داستان آن با مرگ مردی شروع می‌شود که هنگام کار با دستگاه خودپرداز روی زمین می‌افتد و می‌میرد. بعد، دو دختر نوجوان به طرز وحشت‌آوری یک رائنده تاکسی را به قتل می‌رسانند بی‌آنکه از کار خود احساس پشیمانی کنند. یکی از دخترها بعد از دستگیری از بازداشتگاه فرار می‌کند و در همین حین برق نیمی از کشور قطع می‌شود و اتفاقاتی دیگر پشت این ماجراها به وقوع می‌پیوندد. بازرس کورت والندر، مسئول رسیدگی به این ماجراها می‌شود، در حالی‌که تقریباً مطمئن است که این وقایع همچون حلقه‌های یک زنجیر به‌هم وصل هستند. تیم تحقیقاتی بازرس کورت والندر، در حین تحقیقات به بازرس خیانت می‌کند و او بیش از هر زمان دیگری احساس سرخوردگی می‌کند و این‌طور به نظر می‌رسد که جنایت‌کاران از تمام برنامه‌های پلیس باخبرند. «دیوار آتش» این‌طور شروع می‌شود: «نزدیکی‌های غروب باد فروکش کرد و بعد کاملاً قطع شد. روی بالکن ایستاده بود. بعضی روزها می‌توانست باریکه‌ای از اقیانوس را از بین ساختمان‌های آن طرف جاده ببیند. اما الان خیلی تاریک بود. گاهی اوقات تلسکوپش را نصب می‌کرد و به تماشای پنجره‌های روشن ساختمان‌های دیگر مشغول می‌شد. اما هربار احساس می‌کرد کسی پشت سرش است و دست برمی‌داشت. ستاره‌ها در آسمان می‌درخشیدند. فکر کرد، پاییز رسیده. اگرچه برآب و هوای اسکونه زود بود، ولی امشب حتی کمی هم سرد شده بود. ماشینی رد شد. لرزش گرفت و برگشت تو. در بالکن سخت بسته می‌شد و نیاز به تعمیر داشت. این را هم به لیست کارهایش اضافه کرد. این لیست را در یک دفترچه می‌نوشت که در آشپزخانه نگه می‌داشت. به اتاق نشیمن رفت، دم در مکثی کرد و نگاهی به اطراف انداخت. از آنجایی که آن روز یکشنبه بود، همه‌جا کاملاً تمیز و مرتب بود. احساس رضایت بهش دست داد. پشت میزش نشست و دفتر یادداشت‌هایش را از کشو بیرون آورد. مثل همیشه، با خواندن یادداشت‌های شب گذشته‌اش شروع کرد: شنبه، چهارم اکتبر ۱۹۹۷، بادهای تند، طبق گزارش اداره هواشناسی با سرعتی معادل ۸–۱۰ متر در ثانیه. ابرهای پراکنده. دمای هوا در شش صبح، ۷ درجه سانتی‌گراد و در دو بعدازظهر هشت درجه سانتی‌گراد...».



جهان قصه

«پادشاه گردا و از شادمانی» عنوان کتابی است از جونا بن‌ایزی که توسط مهرآیین اخوت به فارسی ترجمه شده و نشر هیرمند آن را به چاپ رسانده است. «پادشاه گردا و از شادمانی» براساس قصه‌ها و افسانه‌هایی از نقاط مختلف جهان نوشته شده و منشا هر قصه نیز در کتاب ذکر شده. راوی داستان در ابتدای کتاب درباره قصه‌گویی خود می‌گوید: «سرگذشت من را به وادی قصه‌ها کشاند. در آن وادی با شگردهایی آشنا شدم که قصه‌ها سوار می‌کنند و حباب‌وار از زرقای زمان به سطح امروز می‌آیند تا به ما درسی بدهند و راهنمایی‌مان کنند و اگر ما به‌شان اجازه بدهیم، ما را علاج می‌کنند. این را هم یاد گرفتم که قصه‌ها ممکن است ما را بفربیند؛ به‌ویژه وقتی تصور می‌کنیم خوب می‌شناسیم‌شان و می‌دانیم حقایق‌شان را در جلو چشم ما پنهان می‌کنند و درک‌شان راحت است. برخی از این حقیقت‌ها که من دیدم و درس‌هایی که مثل سلیمان در سفرهایش آموختم، درس‌هایی بود که تنها از طریق ناگامی و از دست‌دادن چیزی به دست می‌آمد. موقع گفتن قصاصم که به نوبه خود داستانی حقیقی است، آن حقیقت‌ها را با شما در میان می‌گذارم. اما اول از همه بگذارید بگویم منظورم از حقیقت چیست. این واژه را در همان معنا و به همان شیوه‌ای به کار می‌برم که قصه‌گوها به کار می‌برند؛ یعنی آطور که آموزگار پیرم، لنی، از حقیقت حرف می‌زد...».



تردیده‌ها

«اگر بمانم» رمانی است از گیل فورمن که مدتی است با ترجمه مهرآیین اخوت در نشر هیرمند منتشر شده است. گیل فورمن از نویسندگان معاصر آمریکایی است و براساس همین رمان او فیلمی هم ساخته شده است. داستان این کتاب روایت یک زندگی است که در یک لحظه و با یک می‌زنم و می‌خواستم از اقوام‌مان دور باشم و از آ‌ی‌سی‌یو دورتر باشم و از آن پرستار دور باشم یا به طور خاص از حرفی که پرستار آن موقع زده بود و حالا می‌فهمم یعنی چه. باید جایی می‌رفتم که آدم‌هایش غمگین نیستند، جایی که فکر همه مشغول زندگی است نه مرگ. به همین خاطر آمدم اینجا؛ سرزمین نوزادهای جیغ‌جیغو و در حال گریه. راتش شیون نوزاده‌ها به نظرم آرامش‌بخش است. در وجودشان مبارزه‌طلبی است انگار. اما الان اتاق سالت است. به همین خاطر لبه پنجره می‌نشینم و به شپ زل می‌زنم. چرخ‌های ماشینی توی پارکینگ جیغ سر می‌دهد و من را از عالم خیال بیرون می‌آورد....».



اگر بمانم

گیل فورمن
ترجمه مهر آیین اخوت
نشر هیرمند